



پیغام عشق

قسمت نهصد و بیستم



به نام خدا

شرح غزل ۷۶۲ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۰۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بدرّ مرده کفن را، به سرِ گور برآید

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید

مرده رمز هشیاری به تله افتاده بشر در ذهن است که با خوردن سمّ همانیدگی‌ها مرده است. اگر یک لحظه فضاگشایی کنیم با صبر و خاموشی، عنایت خدا را جذب می‌کنیم و خبردار می‌شویم که ما این جسم نیستیم که بخورد، بخوابد و هرچه بیشتر بخوابد. ما روح خدایی هستیم که می‌تواند ناظر این جسم و فکرهاش باشد و با توکل به نیروی عدم، کفن و پوسته‌های همانیدگی‌ها را پاره کند و هشیاری آزاد شده بر سر گور من ذهنی می‌نشیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟

که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید

بارها شنیده‌ایم که انسان با ایمان و توکل به خدا قادر است کوه را از جا بکند، موسی برای این که خدا را ببیند، چهل سال در بیابان‌ها سرگردان بود، تا این که وحی الهی به او رسید و فضاگشایی کرد و کوه ذهنش متلاشی شد و نور خدا را دید و بیهوش شد. هر انسانی نماد موسی است و اگر می‌خواهد خداییتش را بیابد، باید به من ذهنی‌اش بیهوش شود تا نور خدا از سینه او تجلی کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید

که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید

تا زمانی که مقاومت و قضاوت داریم و با عقل من ذهنی می‌خواهیم امور زندگی را اداره کنیم، مدام مسئله می‌سازیم و مانع و دشمن می‌بینیم. در این صورت اتفاقات بدی می‌افتد، روابط ما در خانواده و اجتماع خراب می‌شود، و این ملامت زندگیست تا ما را از خواب ذهن بیدار کند. ما اگر مراقب و هشیار باشیم، تلخی درد هشیاران را می‌کشیم و از خواب بیدار می‌شویم و همه تلخی‌ها تبدیل به شهد و شیرینی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره

که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

با فضاگشایی به چشمه فراوانی زندگی وصل می‌شویم و ذهن محدوداندیش دیگر نمی‌تواند ما را بترساند که: کم است، یا دارد تمام می‌شود و به تو نمی‌رسد، از جوی فراوانی زندگی غذای نور و شادی و آرامش را می‌خوریم و نیازی به غذا گرفتن از همانیدگی‌ها نداریم و این غذای نور ما را به وحدتی می‌رساند که هرچه به دیگران می‌دهیم به وحدت و شادی بیشتری می‌رسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش

همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید



دنیا کارگاه تبدیل هشیاری است. به آفریدگاری خدا نگاه کنیم، می بینیم همه چیز با نظم الهی در حال تغییر و تبدیل است. این تغییرات و تبدیل هشیاری را به ذهن نبریم زیرا فضای ذهن محدود است. اما فضای دل قدرت انبساط دارد و وحی الهی را با گوش سکوت شنو می شنود، او می داند که دروازه هستی ذوق به فضاگشایی و با نور خدا دیدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

مَبْرُ اومید که عمرم بشد و یار نیامد

به گه آید وی و بی گه، نه همه در سحر آید

هرگز ناامید نشویم و نگوییم که عمرم گذشت و خدا را ندیدم، ناامیدی قوی ترین ابزار شیطان یا من ذهنی ماست، خدا به گاه و بی گاه من ذهنی که در زمان گذشته و آینده است نگاه نمی کند. او همیشه در سحر یعنی همین لحظه وقتی که فضا را باز می کنیم قدم به مرکز ما می گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو مراقب شو و آگه، گه و بی گاه که ناگه

مَثَلِ كُحْلِ عَزِيزِي شَهِّ مَا دَر بَصْرِ آيَد

تو مراقب هشیاری حضور و کیفیت بودن در این لحظه باش و فضا را باز نگاه دار تا خدایی که هر لحظه به دنبال خودش است، سرمه شفابخش نور عدم را به چشمان ما که امتداد خودش هستیم بکشد و ما را در سکون این لحظه بیابد و بصیرت خودش را به ما بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

چو در این چشم در آید، شود این چشم چو دریا

چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید



در تسلیم به زندگی و فضاگشایی خداوند سرمهٔ نظرش را به چشم‌های ما می‌کشد و دید بیمارگونهٔ من ذهنی را شفا می‌دهد، این چشم‌های شفایافته به دریایی تبدیل می‌شود که همه چیز را در خود جای می‌دهد و به هر انسانی که نگاه می‌کند، گوهر خدایت او را می‌بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶۲

نه چنان گوهرِ مرده که نداند گهرِ خود

همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید

وقتی مراقب گوهر حضورمان هستیم، دیگر به زبان من ذهنی حرف نمی‌زنیم. ساکت می‌شویم تا زبان زندگی از طریق ما سخن بگوید. این حضور جان دارد، گویای حقیقت است و زندگی را در همهٔ انسان‌ها به ارتعاش در می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید

مولانا دو بار تأکید می‌کند که انسان نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند که چه گنجی درون خود دارد، که اگر سنگ من ذهنی را پیش شاه جهان بشکند، جانش، فکرش، عملش همه نور می‌شود. او نمی‌داند که همانیدگی‌هایش پرده‌ای بر روی هنر عشق ورزیدنش به زندگی را کشیده‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶۲

تو سخن گفتن بی لب، هله خو کن چو ترازو

که نمآند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید



در بیت آخر این غزل، مولانا ما را آگاه می‌کند که ای انسان سخن گفتن با لب و دهان ذهنی را بس کن و بگذار زندگی از طریق تو حرف بزند، و تو همچون ترازویی میزان و کیفیت بودن را در لحظه بسنج، ما درون خود ترازو داریم و می‌توانیم بسنجیم چقدر از وسوسه‌ها و جاذبه‌های دنیا پرهیز و گذر می‌کنیم؟ چقدر در مقابل انسان‌هایی که ما را به واکنش وادار می‌کنند فضاگشایی می‌کنیم؟

چقدر برای داشتن چنین گنج خردی از مولانای بزرگ که به لطف پروردگار در خانه‌های ما آمده‌است، شکرگزاریم؟

ما چه می‌دانیم چه گنج‌هایی داریم که زیر پوسته من‌ذهنی دفن شده‌است؟ و یا اصلاً نمی‌خواهیم بدانیم؟

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام خدا

سلام خدمت آقای شهبازی گرامی و دوستان عزیزم

خلاصه غزل ۱۷۳۷ دیوان شمس، برنامه ۹۲۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمارِ خمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

حضرت مولانا می فرماید: باده و شراب آن جهانی را بیاور، زیرا تو خمارِ چیزهایِ اقلِ این جهانی شده‌ای. مثل: تأیید خواستن از جمع، حس امنیت خواستن از همسر، فرزند، خانه، ماشین، پول، ترس از دست دادن چیزها، حمل کینه، حرص، خشم، حسادت و رنجش و....

خداوند تو را گرفتار این چیزهای گذرا کرده است تا با شناسایی و لا کردن این هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکزت، به او زنده شوی، اما متأسفانه تو به این همانیدگی‌ها چسبیده‌ای و مقدار زیادی مسئله و گرفتاری برای خودت و دیگران به وجود آورده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جامِ شرابی که رشکِ خورشید است

به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

ای سالکی که طلب زنده شدن به زندگی را داری، با فضاگشایی، جام شرابی از عشق، شادی بی‌سبب، خرد اصیل را بیاور تا تو را به زندگی زنده کند و این را بدان، خورشید که منبع انرژی کل کائنات است، به این انرژی اصیل و خدایی



حسادت می‌کند. به جانِ عشق، وقتی فضاگشایی می‌کنی و به زندگی وصل می‌شوی، از هر چه که غیر عشقِ خدایی باشد و بخواهد تو را مشغولِ خودش کند، بیزار می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

ای کسی که داری رویِ خودت کارِ معنوی می‌کنی، اگر فضا را، بدون قید و شرط، در برابرِ اتفاقِ این لحظه باز کنی و تسلیمِ زندگی باشی، یک شراب و آبِ حیاتی می‌آید که اسمش را جان نمی‌شود گذاشت. آگاه باش که دردهای تو به این علت است که جانِ خدایی و اصلی‌ات نیامده است، زیرا الان به یک جانِ مصنوعی، که اسمش جانِ من‌ذهنی است چسبیده‌ای که فقط درد و خماریِ هم‌هویت‌شدگی‌ها را پخش می‌کند و از فضایِ حضور نمی‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه ننگجد درین دهان نامش

که می‌شکافد ازو شقه‌هایِ گفتارم

ای انسان، با فضاگشایی یک جانی بیاور که با دهان و حرف زدن با من‌ذهنی نمی‌توانی آن جانِ اصیل را بشناسی، زیرا تکه‌هایِ گفتارِ تو، در حقیقت باید از جانِ هشیاریِ حضورت برخیزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گربزان و طرارم



فقط فضاگشایی کن و خداوند را به مرکزت بیاور، زیرا وقتی خداوند در مرکزت نباشد، با من ذهنی، تو نادان و ابله هستی و از زندگی قطع می‌شوی و جز خرابکاری کار دیگری نمی‌کنی. اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی به زندگی وصل شوی، امیر من‌های ذهنی و حيله‌گران می‌شوی و دیگر من‌ذهنی خودت و من‌ذهنی دیگران نمی‌تواند حضورت را بدزدد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سرَم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

با فضاگشایی جانی را بیاور که درونت از هر هم‌هویت‌شدگی خالی شود، زیرا سرت بدون حضور خداوند سیاه و تیره می‌شود و مانند کسانی که من‌ذهنی دارند و به زندگی وصل نیستند می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار

بیار زود و مگو دفع کز کجا ارم

اگر فضاگشایی کنی، ازین فضای گشوده شده می‌آی و تو را از این بیار و میار من‌ذهنی آزاد می‌کند. پس بهانه نیاور و با من‌ذهنی‌ات نگو من بلد نیستم و سوال نکن که چه‌طوری و از کجا فضاگشایی کنم؟ تو فقط صبر کن و روی خودت متمرکز باش. بگذار فضای درونت گشوده شود، زیرا تو امتداد خداوند هستی و از اول این فضاگشایی را بلد بودی و چون به من‌ذهنی چسبیدی، از اصلت دور شدی و با ذهن می‌گویی من فضاگشایی بلد نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و باز رهان سقف آسمان‌ها را

شبِ دراز ز دود و فغانِ بسیارم



با فضاگشایی دم به دم، در برابر اتفاق این لحظه، می آن جهان را بیاور و سقف آسمان درونت، که با همانیدگی ها کوچک شده است را دوباره بی نهایت کن و به انسان های دیگر هم با این فضای بی نهایت گشوده شده و عشق کمک کن، زیرا در شب دراز من ذهنی ماندن، پُر از درد و ناله و فغان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم

به سُکر و گُفت درآرد مثالِ نجّارم

با فضاگشایی کردن، برکت و می ای بیاور که تو را از بت پرستی و نجّار من ذهنی بودن درآورد و از تو نجّار خوبی بسازد تا بتوانی نردبان حضورت را بتراشی تا پس از مرگت هم، انسان ها را به یکتایی بکشاند تا بتوانند لحظه به لحظه، با فضاگشایی، سُکر کنند که دارند به خداوند زنده می شوند. مانند حضرت مولانا که با فضاگشایی به خداوند زنده شد و از این فضای گشوده شده ابیاتی که همه از جنس عشق اصیل بود را به این جهان آورد تا کسانی که مستعد دریافت این عشق هستند، از آن برخوردار و به زندگی زنده شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می که امین می ام مثالِ قَدَح

که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم

با فضاگشایی می آن جهانی، که از جنس شادی بی سبب و عشق است را بیاور، زیرا تو امین این می هستی. ابتدا باید می چیزهای آفلی که در مرکزت است را پس بدهی، مثل هم هویت شدن با پول، با همسر، با فرزند و....، تا می هشیاری حضور را بگیری و با دیگران قسمت کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم

گشاده دیده بُدندی ز ذوقِ اسرارم

نچار، یعنی هر انسانی که به زندگی زنده شده است، می گوید: ای کاش، قوم من، که من ذهنی دارند، می دانستند که با فضاگشایی می شود با ذوق و چشمِ عدم دید و به خداوند زنده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به استخوان و به خونم نظر نکردندی

به روح شاهِ عزیزم، اگر به تن خوارم

نچار آرزو می کرد کاشکی مردم او را جسم نمی دیدند و ای کاش می دانستند که اگر مانند او روحشان را وسیع می کردند، حتماً او را، از جنسِ هشیاریِ حضور می دیدند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر

نه در غمِ خرم و نی به گوشِ خروارم

تو باید مانند حضرت مسیح از هر هم‌هویت‌شدگی رها شوی و غم چیزهای آفل را نداشته باشی و با گوشِ من ذهنی نشنوی تا بتوانی با گوشِ عدم بشنوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

مانند ابلیس که آدم را جسم دید، تو این کار را نکن، بلکه همه انسان‌ها را عشق بین و بدان که همه ما، در پس من ذهنی، امتداد خداوند و از جنس عشق هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی

که آفتابم و سر زین و حل برون آرم

تو اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بالاخره مانند آفتابی از مرکز طلوع خواهی کرد و از این فضای گشوده شده و بی نهایت درونت، خداگونگی را در همه انسان‌ها می بینی و بالعکس اگر فضا را ببندی، همه انسان‌ها را جسم می بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

غلط مشو، چو وحل در رویم دیگر بار

که برقرارم و زین روی پوش در عارم

تو باید با فضاگشایی مواظب حضورت باشی و نباید اشتباه کنی و دوباره غرق همانیدگی‌ها شوی. زیرا تو همیشه در این لحظه ابدی مستقر هستی و اگر در ذهن رفتی، سریع عذرخواهی کن و بگو:

من از جنس این چیزهای آفل نیستم، بلکه من از جنس زندگی هستم و می‌خواهم با فضاگشایی، شادی بی سبب و عشق را تجربه کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به هر صبح درآیم به کوری کوران

برای کور، طلوع و غروب نگذارم

ای انسانِ عاشقی که منظورت زنده شدن به خداست، تو باید به کوری من‌هایِ ذهنی که براساسِ دویی می‌بینند، مثلِ خورشید طلوع کنی، تا ارتعاشِ عشقِ خدایی تو، بر آن‌ها بتابد و آن‌ها هم به زندگی زنده شوند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



با عرض سلام

«ارزش و لیاقت در گرو رسیدن به مرادها نیست»

ما هرچه هم که به خود بگوییم که ما ذاتاً ارزشمند هستیم و به عنوان یک انسان لیاقتِ حالِ خوب را داریم و با بقیهٔ انسان‌ها فرقی نداریم، باز هم من ذهنی خودمان و دیگران این طور به ما القا می‌کند که ما چون به موفقیت‌ها و مرادها در بیرون نرسیدیم، پس کوچک و حقیر هستیم.

ما به خودمان تلقین می‌کنیم که ارزش داریم، ولی بعدش بقیه را می‌بینیم که به نظر می‌آید خیلی پیشرفت کرده‌اند و در جنبه‌های مختلف موفق شده‌اند، بنابراین خودمان را پایین و کوچک می‌دانیم، خودمان را به حساب نمی‌آوریم.

مثلاً می‌بینیم که تعدادی از دوستانمان درس خوانده‌اند و موفق شده‌اند و بسیار سر زبان‌ها افتاده‌اند، بنابراین چون کسی ما را به حساب نمی‌آورد، احساس بی‌ارزشی می‌کنیم.

یکی از علت‌های احساس بی‌ارزشی ما این است که می‌بینیم بقیه بسیار مورد توجه و احترام قرار می‌گیرند و بسیار روی آن‌ها حساب می‌شود، ولی کسی به ما احترام نمی‌گذارد و اصلاً بود و نبود ما برای کسی فرق ندارد، یعنی هر کاری که کنیم، باز هم من ذهنی به ما می‌گوید که ارزش تو به مرادهای این جهانی است، چون این طوری بار آمده‌ایم و بسیار شرطی شده‌ایم.

تصور کنیم که در برابر این افکار چنان فضا را باز کنیم که فوراً ذهن ما خاموش بشود و افکار بی‌ارزش یک‌دفعه ذوب شود، در این صورت شادی و ارزش زندگی که در ذات ماست به کار گرفته می‌شود. یعنی ما خودمان از جنس شادی هستیم و ذاتاً به عنوان یک انسان ارزش داریم، ولی باید از محدودیت‌های ذهن عبور کنیم و به جنس اصلی مان زنده بشویم تا به این باور برسیم که ما ارزش داریم.



بنابراین چقدر مهم است که پدر و مادرها بچه‌هایشان را بدون شرط دوست داشته باشند و با به حساب آوردن فرزندشان، نیازهای او را جواب بدهند و بچه را پژمرده نکنند. از همان اول به او نگویند که ارزش تو به این است که بهترین باشی و درس بخوانی و پولدار بشوی و با مقایسه کردن او، به جسم تبدیل نکنند.

چقدر مهم است که ما در خانواده هم‌دیگر را به حساب بیاوریم و نگوییم تو هیچی بلد نیستی. نگوییم یک فرزندم دانشگاه خوب درس خوانده، ولی یک فرزندم به زور دیپلم گرفته، تا بدین صورت احساس بی‌ارزشی به او دست بدهد. به یکدیگر نگوییم که لازم نیست تو برای ما نظر بدهی، بلکه خودمان را کوچک کنیم و از آن‌ها کمک بخواهیم و به‌عنوان یک انسان با بقیه برخورد کنیم. همچنین برای هم پول خرج کنیم که ثابت شود که خود شخص از همه چیز مهم‌تر است. یعنی ما برای رسیدن به پندار کمال و برای این که خودمان را بالا ببریم، هم‌دیگر را کوچک می‌کنیم و هیچ فکر نمی‌کنیم که داریم بال و پر زندگی را در هم می‌شکنیم.

در نتیجه چون احساس بی‌ارزشی می‌کنیم، احساس ناتوانی می‌کنیم و به جبر و کاهلی کشیده می‌شویم و ممکن است به آدم‌ها و یا مواد مخدر پناه ببریم. یعنی برای این که احساس ارزشمندی کنیم هر کاری ممکن است بکنیم تا ما را دوست داشته باشند و به حساب بیاورند. مثلاً ممکن است برای این که یک نفر ما را دوست داشته باشد هر کاری بکنیم. ممکن است به دعا و طلب شفاعت از مرده‌ها کشیده بشویم. ممکن است به تقلید از یک نفر که حتی از پس کوچک‌ترین کار خودش بر نمی‌آید پردازیم و خودمان را بدبخت کنیم.

از طرف دیگر، ما ارزشمندی خودمان را باور نداریم و می‌گوییم که ارزش ما به این است که به موفقیت‌های بیرونی برسیم، ولی حاضر نیستیم برای این موفقیت‌ها زحمت بکشیم. یعنی مسئله درست می‌کنیم که من می‌خواهم به فلان موفقیت برسم، آن وقت حاضر نیستیم قانون جبران را رعایت کنیم و یا در وسط کار، به وسیله محدودیت‌های ذهن متوقف می‌شویم و دوباره حس بی‌ارزشی و ناتوانی بیش‌تر می‌شود.



چرا این طوری می شود؟ چون اسیر ذهن هستیم. ذهن اجازه نمی دهد قانون جبران را رعایت کنیم، ذهن مدام در گوش ما زمزمه می کند که تو نمی توانی و ما را می ترساند.

بنابراین مشکل ما من ذهنی است، همانیدگی ها هستند، پندار کمال است، هشیاری جسمی است، باید فضا را باز کنیم تا به ارزش و شادی ذاتی مان زنده بشویم. در این صورت قدرت ما، قدرت زندگی می شود و به محدودیت های ذهن توجه نمی کنیم و قانون جبران را رعایت می کنیم، ولی به هر حال، شادی ما بستگی به هیچ چیز ندارد و مستقل از موفقیت ها و مرادهای ذهنی است، چون ما خود شادی هستیم، جنسمان شادی است.

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com